



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۴۸

چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن
چه باشد ناز معشوقان بجز بیگانگی کردن

ز هر ذره بیاموزید پیش نور برجستن
ز پروانه بیاموزید آن مردانگی کردن

چو شیر مست بیرون چه نه اول دان و نه آخر
که آید ننگ شیران را ز روبه شانگی کردن

سرافراز است که لیکن نداند ذره باشیدن
چه گویم باز را لیکن کجا پروانگی کردن

به پیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن
میان کوره با آتش چو زر همخانگی کردن

گر آب جوی شیرین است ولی کو هیبت دریا
کجا فرزین شه بودن کجا فرزانگی کردن

تویی پیمانہ اسرار گوش و چشم را بر بند
نتاند کاسه سوراخ خود پیمانگی کردن

اگر باشد شبی روشن کجا باشد به جای روز
وگر باشد شبه تابان کجا دردانگی کردن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۳۰

جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای
زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای

چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی‌پر وای او

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۱۰۸۴

هوش را توزیع کردی بر جهات
می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات

آب هُش را می‌کشد هر بیخ خار
آب هوشت چون رسد سوی ثمار؟

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش
آب ده این شاخ خوش را نو کنش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۲۹۵۲

عقل می‌گفتش که جنسیت یقین
از ره معنیست نی از آب و طین

هین مشو صورت‌پرست و این مگو
سر جنسیت به صورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر
نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانه گندمی
می‌کشاند سو به سویش هر دمی

مور داند کان حبوب مرتهن
مستحیل و جنس من خواهد شدن

آن یکی موری گرفت از راه جو
مور دیگر گندمی بگرفت و دو

جو سوی گندم نمی‌تازد ولی
مور سوی مور می‌آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابعست
مور را بین که به جنسش راجعست

تو مگو گندم چرا شد سوی جو
چشم را بر خصم نه نی بر گرو

مور اسود بر سر لبد سیاه
مور پنهان دانه پیدا پیش راه

عقل گوید چشم را نیکو نگر
دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب
هست صورتها حبوب و مور قلب

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۳۰۴

تیر پران بین و ناپیدا کمان
جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهیست
نیست پرتاوی ز شصت آگهیست

ما رمیت از رمیت گفت حق
کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
چشم خشمتم خون شمارد شیر را

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
تیر خون‌آلود از خون تو تر

آنچ پیدا عاجز و بسته و زبون
و آنچ ناپیدا چنان تند و حرون

ما شکاریم این چنین دامی کراست
گوی چوگانیم چوگانی کجاست

می‌درد می‌دوزد این خیاط کو
می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۳۷۶

جان من کوره‌ست با آتش خوشست
کوره را این بس که خانه آتشت

همچو کوره عشق را سوزیدنیست
هر که او زین کور باشد کوره نیست

برگ بی برگی ترا چون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد

چون ترا غم شادی افزودن گرفت
روضه جانت گل و سوسن گرفت

آنچ خوف دیگران آن امن تست
بط قوی از بحر و مرغ خانه سست